

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

افسانه وحدت

۰۳ اگست ۲۰۱۴

من و زیبا

سالهاست که با جوانها کار می‌کنم و به تعداد همین سالها با دخترانی مواجه شده‌ام که از ازدواج اجباری فرار کرده اند. یعنی از خانواده، کشور و شهرشان فرار کرده اند که خودشان را نجات بدهند.

کودکانی را ملاقات کرده‌ام که با وحشت و کابوس دوری و جدائی از خانواده زندگی می‌کنند ولی حاضر به تن دادن به مورد تجاوز دائمی قرار گرفتن نشده اند. در میان آنها دختر ۱۳ ساله ای بود که بیشتر از بقیه در خاطرم نشسته. چشمان بادامی و غمگینش بازتاب زندگی سخت و پر مشکلش را داشت. از طبیعت سویدن بسیار لذت می‌برد و دائماً دوست داشت به کنار آب برویم. می‌بردش و با هم حرف می‌زدیم. بعد از چند روزی شروع به تعریف از زندگی اش کرد.

مادر و پدرش از مشکلات و در به دری های افغانستان به دنبال خوشبختی به ایران مهاجرت کردند. زیبا در ایران به دنیا آمد. تنها چیزی که از پدرش به خاطر می‌آورد این بود که او معتاد بود و بد دهن و بداخلاق و دائم با مادرش دعوا می‌کرد. گفت: ۵ سالم بود که پاسداران پدرم را دستگیر و بدون این که به ما اطلاع دهند به افغانستان باز گردانند. مادر ماند و ۳ تا بچه ریز و درشت. برادری هم داشتم که ۵ سال از خودم بزرگتر بود ولی هیچ کس نمیدانست کجاست و چه به سرش آمده. مادر به سختی می‌توانست برای ما غذا و لباس تهیه کند. از صبح تا عصر می‌رفت شمال شهر و در خانه‌های مردم کار می‌کرد.

مردی در همسایگی مان بود که حدود ۴۰ سالی داشت و به ما بد جور می‌نگاه می‌کرد. او به فقر ما پی برده بود، گاهی با مادرم در کوچه صحبت می‌کرد.

من کنجکاو نبودم تا این که روزی مادرم گفت تو قرار است زن این مرد بشوی و او به ما پول می‌دهد. من آن زمان ۸ سال داشتم. وحشتی تمام وجودم را فرا گرفت.

به یک باره از آن موجود عجیب که هر گاه از کنارش می‌گذشتیم به ما نگاه می‌کرد نفرت پیدا کردم. فهمیدم چرا نگاهش را از من بر نمی‌گرفت. چه نفرت انگیز بود.

زیبا حق حق شروع به گریه کرد. سرخی گونه‌هایش به یکباره محو شد و کاملاً سفید شد. فلاسک کوچک آبی در کیفم داشتم باز کردم و گفتم کمی بنوش. تمام سمت چپ بلوزم از اشک‌هایش خیس شده بود. کمی موهایش را نوازش کردم. گفتم برای همین به سویدن آمدی؟

ادامه داد: مادرم من را خیلی دوست داره باور کن. من کنارش، تو بغلش می خوابیدم. من دختر کوچولوی خوشگلش بودم. خودش می گفت. ولی از روزی که مادرم این خبر را داد هر روز پای دار قالیبافی که در خانه مان بود و من و خواهر و برادر کوچکم هر روز می بافتیم می نشستیم، قالی می بافتم و اشک می ریختم.

نمیدانم چند روز یا چند هفته گذشت. من در خانه بودم. گوئی دیگر خبری از ازدواج من نبود. از مادرم هم نمی پرسیدم. می ترسیدم. ترجیح می دادم چیزی در اون مورد نشنوم.

روزی مادرم از کار آمد. برایش شام آوردم. خواهر و برادر کوچکم خواب بودند. مادرم گفت، می دانی خود من ۱۱ سالم بود که با خبر شدم قرار است ازدواج کنم. هیچ راه دیگری نبود. روزی که من را بردند و به پدرت دادند برایم مثل مرگ بود. فقط دوست داشتم بمیرم. زندگی دیگر برایم معنائی نداشت. نه این که قبل از آن پر معنا بود، نه فقط فهمیده بودم که چقدر بدبختیم. فقط وقت کردم به زندگی فکر کنم. آنوقت بود که از زندگی بدم آمد.

به راستی ما برای چه باید زندگی می کردیم. فقط فقر، عذاب و شکنجه. مردی که به خانه اش رفتم، زنش شدم همیشه برایم غریبه بود. هنوز صدای دندان هایم را که از ترس شب اول ورودم به آن اتاق حقیرانه و بد بوی او به هم می خورد را می شنوم.

همانوقت مادر من را بغل کرد، موهایم را نوازش کرد و گفت قول می دهم که تو هرگز آنچه را که من تجربه کردم را تجربه نکنی. قول می دهم اجازه دهم خودت مرد زندگیت را انتخاب کنی.

زیبا گریه می کرد. دیگر غروب شده بود. آسمان صورتی و طوسی کمرنگ بود. دستمال استفاده شده ای در ته کیفم پیدا کردم و به او دادم تا آب دماغش را پاک کند. بی صبرانه منتظر بودم که علت آمدنش را به سویدن بفهمم.

او ادامه داد: چند سالی گذشت. مادر بیشتر از همیشه کار می کرد. ۱۲ سالم شده بود. شبی که پای دار قالیبافی بودم و می بافتم مادر صدایم کرد. به حیات رفتم. حیات کوچکی داشتیم با دیوارهای کاهگلی فرسوده که گوئی هر آن می خواهد به زمین بریزد. مادرم آهسته گفت. من قول تو را همان زمان که ۸ ساله بودی به مرد همسایه دادم و پولی گرفتم وگر نه از گرسنگی می مردیم. او گفت بخش زیادی از پولی را که بابت کار نزد مردم شمال شهر می گرفتم خرج رفت و آدم می شد و کفاف اجاره و خرجی خانه را نمی داد. ولی از او قول گرفتم که تا وقتی تو ۱۲ ساله می شوی صبر کنی. تو به زودی ۱۲ ساله می شوی و او به سراغت خواهد آمد. به همین دلیل باید از ایران بروی. مادرم در سویدن و فنلاند فامیل هائی داشت. گفت تو به آنجا می روی، و به این ترتیب به همراه خاله ام و پسرش راهی سویدن شدیم.

زیبا آرام شده بود. دیگر گریه نمی کرد. سرش را روی شانه ام گذاشته بود و پاهایش را روی نیمکت کنار آب جمع کرده بود تا کمی گرمش شود. "دلم برای مامان خیلی تنگ شده. شب ها از این که کنارش نیستم و عطر بدنش را که به آن خو گرفته بودم حس نمی کنم گریه ام می گیرد. اونوقت دیگر دوست ندارم زنده باشم". و بعد با چشم های بادامی و پر اشکش به من نگاه کرد و گفت: خاله چرا عده ای اینقدر باید زجر بکشند؟ چرا من باید از مادرم دور باشم. من دوست دارم پیش مادرم باشم. من دوست دارم مادرم در کنارم باشه. آیا این خواست بزرگیه؟ چرا بچه های سویدنی اینقدر خوشبختند. اونا همیشه پدر و مادرشان پیش شان است. همکلاس های سویدنی من خیلی بی خیال و شادند. من مادرم را می خواهم. من از سویدن بدم می آید.

یاد شبی افتادم که شبکار بودم. ساعت ۱۲ نیمه شب دوری زدم که ببینم جوانها همه به اتاقهایشان رفته اند و چراغها را خاموش کنم که صدای گریه زیبا را شنیدم. در زدم ولی در را باز نکرد. کلید انداختم و در را باز کردم و وارد اتاقش شدم. روی تختش جمع شده بود. نفس تنگی داشت. نگران شدم. پنجره را باز کردم. کمی آب بهش دادم.

پرسیدم دلت برای مامان تنگ شده. به آرامی گفت "آره، دوست ندارم زنده باشم." بوسیدمش و کنارش نشستم تا آرام شد و خوابش برد. تعداد شب‌هائی که دچار این حالت می‌شد زیاد بود.

آنشب به روی نیمکت در کنار آب زیبا ساعت‌ها از زندگی اش گفت. از زندگی کوتاهش که برای او چیزی به غیر از سختی کشیدن، نگران بودن، زجر و فقر یادگار دیگری به همراه نداشت. زیبا به دلیل افغان بودنش مدرسه‌ای هم نرفته بود. به همت آشنائی می‌توانست بخواند و بنویسد. از یک زندگی ساده و کاملاً ابتدائی به جامعه‌ای باز و پیشرفته پا گذاشته بود که قرن‌ها با آنچه دیده بود فرق می‌کرد. وقتی من ملاقاتش کردم ۶ ماهی بود که به سویدن آمده بود ولی هنوز در گيجی و بهت بود و نمی‌دانست چگونه با آن دست و پنجه نرم کند.

مادر زیبا را نزد خواهرش در شهر دیگری فرستاد تا با او سفرشان، مهاجرتشان را تدارک ببیند. وقتی از او پرسیدم قضیه آن مرد که منتظر تو بود چه شد زیبا دگرگون شد. اوج ناراحتی اش را آن زمان دیدم. بلند شد جیغ می‌کشید و به طرف آب دوید. داد می‌زد مامان کجائی؟ مامان تو را به خدا بیا پیشم. نمی‌بینی که تنها هستم؟ نمی‌بینی دختر کوچکت تنهاست؟ من بدون تو چکار کنم؟ دنبالش دویدم. فاصله تا آب آنقدر بود که توانستم به او برسم. دستم را به دور کمرش حلقه کردم و با زور زیاد سعی می‌کردم او را از رفتن به طرف آب منع کنم. جائی که ما نشسته بودیم قسمت گود آب بود و من می‌دانستم. زیبا مقاومت می‌کرد تا خود را به آب برساند ولی توانستم آرامش کنم. مرد جوانی که ما را دید جلو آمد و با نگرانی پرسید کمک لازم دارید؟ به جائی زنگ بزنم؟ به او اطمینان دادم که اوضاع را کنترل می‌کنم و موبایل هم همراه دارم. او را بغل کردم تا کاملاً آرام شد. با سکوت دقیق بسیاری نشستیم. خود من هم توان پا شدن و راه افتادن را از دست داده بودم. دیگه بس بود. حتی اگر او می‌خواست ادامه دهد و از این همه بدبختی و بی‌حقوقی بگوید، احساس می‌کردم بالا خواهم آورد. خوشبختانه کاملاً آرام گرفت.

مردی که زیبا را خریده بود، چندین بار به سراغ مادر رفت و جنسش را مطالبه کرد. مادر هر بار دست به سرش می‌کرد. بالاخره مرد فهمید که چه شده. خشمگین شده بود و مادر را تهدید می‌کرد که یا پولم را پس بده یا دختر دیگری را می‌برم. مادر مجبور شد از آن محله اسباب‌کشی کند و در حقیقت فراری است. زیبا می‌گوید مادرم پول انجام این کارها را نداشت. نمی‌دانم از کجا تهیه می‌کند.

زیبا الان انسان دیگری است. او می‌تواند در چشمان پسرها نگاه کند و بگوید به من توهین نکن. تو ارزش از من بیشتر نیست. ما برابریم. زیبا لذت می‌برد که توانسته روسریش را بردارد و نسیم باد را در موهایش احساس کند. می‌گوید فکر نمی‌کردم افرادی وجود دارند که می‌توانند بدون روسری بیرون بروند. که انسان خودش می‌تواند لباس و طرز تفکر خودش را انتخاب کند و تصمیم بگیرد. می‌گوید حجاب نفرت‌انگیز است. زیبا می‌گوید باورم نمی‌شود که می‌توانم بدون ترس از تعرض و توهین و تحقیر زندگی کنم. تبعیض را روزانه و مستمر ببینم. دائم بد افغانی در گوشم نباشد. خودم را شهروند حقیر شده نبینم و به حساب بیایم.

او الان می‌داند که قوانین در خیلی از کشورها از کودک حمایت می‌کند و هیچ‌کس حق ندارد طرز تفکر یا دینی را به کودک تحمیل کند یا کودکی را به ازدواج مجبور کند و ازدواج کودک ممنوع است. او الان وظایف دولت را می‌داند و می‌تواند در این موارد سمینار برگزار کند. می‌گوید به راستی اگر قوانین پشت مادرم بود و کودکش، زندگی ما جور دیگری می‌شد. می‌گوید کودکان زیادی را در دور و برشان و در همسایگی‌شان می‌شناسد که به فروش رسیدند و توسط مردان مسن و اغلب وقتها زن و بچه دار، خریداری می‌شدند و مورد بدترین شکل تجاوز و تعرض دائمی قرار می‌گرفتند. الان می‌داند که در ایران و افغانستان کودکان کاملاً بی‌حقوقند و این بی‌حقوقی به دلیل

وجود یک سیستم ضد انسانی است. او می‌گوید مادر من را از بردگی ازدواج در کودکی نجات داد ولی من شاهد نابودی زندگی دختران زیادی بوده‌ام و دیده‌ام که چطور با کابوسی به نام زندگی دست و پنجه نرم می‌کنند. زیبا الان پی برده است که انسانها هنوز حرمت دارند و به حقوق خود واقفند و علیه بی حقوقی می‌جنگند. او می‌گوید اگر در اینجا این حقوق به دست آمده در ایران و افغانستان هم به دست خواهد آمد. فقط باید آگاه شد و به میدان آمد. او خودش در این میدان وارد شده و هیچ کس نمی‌تواند او را برای بر پائی یک دنیای انسانی از پا بیندازد. این فکر به او نیرو می‌دهد که زندگی را ادامه دهد. او الان دیگر طلبکار است. کودکی از دست رفته اش پای دار قالیبافی را طلب می‌کند. آموزشی که حقش بوده و از او سلب کرده اند را طلب می‌کند. رفاه و سعادت از دست رفته اش را طلب می‌کند. سوالاتش تمامی ندارد. هر آنچه که نیاموخته را با سرعت یاد می‌گیرد. چشمانش هر چه بیشتر باز می‌شود. می‌گوید ما فقط در پی این بودیم که بخور و نمیری را به دست بیاوریم که زنده بمانیم. فکر می‌کردم زندگی فقط همین است. الان می‌بینم طور دیگری می‌شود زندگی کرد. حرمت داشت. تحقیر نشد.

نشریه کودکان مقدمند، شماره ۱۱۶ مرداد ماه [اسد] ۱۳۹۲